

خرگوش‌ها

خرگوش‌های کوچک، دوتایی، ناگهان از خواب جستند؛ گوش‌هایشان راست شد، چشمانشان برقی زد و لرزشی زیر پوست نرم تنشان راه یافت. از بیرون صدایی شنیده بودند. از بالای سوراخ کلوخی به درون افتاده بود. قلب‌هایشان تندتند می‌زد و صدای آن توی سوراخ، می‌پیچید. نفس نفس می‌زدند. خطری را نزدیک خود حس می‌کردند. مادرشان نبود و تنهایی بیشتر آنها را می‌ترساند...

یک بار دیگر، صدایی به گوششان رسید. انگار برف‌ها زیر پای کسی فشرده می‌شد. دوتایی به هم فشار می‌آوردند. یخ کرده بودند و خود را به ته سوراخ می‌فشرده.

خرگوش پوزه سفید، نگاهی به خواهرش انداخت و در حالی که همان طور می‌لرزید، آهسته دست کوچک و زرد خود را از زیر تله بیرون آورد و خود را به جلو کشاند. دوباره بی‌حرکت ماند و گوش‌هایش را تیز کرد. از بیرون صدایی نمی‌آمد. دست دیگرش را جلوتر گذاشت و باز به پیش خزید. قلبش تند می‌زد. خواهرش، ته سوراخ، بی‌حرکت و وحشت‌زده به او می‌نگریست و می‌ترسید. باز جلو رفت. پوزه خیس و لیزش به زمین گرفته بود و دور سوراخ‌های بینی‌اش خاک چسبیده بود. چشمان سرخش دو دو می‌زد. باز هم جلو رفت. از لای شاخه‌های خشک جلو سوراخ، آسمان و تپه‌های پوشیده از برف را می‌دید. از بیرون صدایی به گوشش رسید. گوش داد و لحظه‌ای بعد، خود را به پشت شاخه‌های مرده جلو سوراخ رساند. از میان شاخه‌ها نگاهی به بیرون انداخت. روشنی برف دیدگانش را آزرده. آنها را بست و دوباره گشود و باز به دقت به تماشا پرداخت. اول بار، روی برف‌ها نگاهش به دو تا پوتین افتاد، که برف را زیر خود فشرده بودند؛ و بعد پاها و سپس تنه و سر مردی را دید که پشت به سوراخ آنها ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

استخوانهایش تیر کشید و موهای گردنش سیخ شد و یخ کرد. نتوانست حرکتی کند. پوزه‌اش را بر چوب خشکی تکیه داد و در حالی که می‌کوشید جلو نفسش را بگیرد، به روشنی سپیدی که از وسط شاخه‌ها تو می‌زد، مانعش برد.

مردی که ایستاده بود، حرکتی نکرد. تفنگش را از شانه درآورد. چند قدم برداشت و از سوراخ دور شد. خرگوش کوچک نگاهش با او حرکت می‌کرد. جای پاهایش را روی برف می‌دید. مرد کنار تپه‌ای ایستاد و آهسته نشست و تفنگ را روی زانوهای گذاشت و نگاهی کنجکاو به اطراف افکند. خرگوش کوچولو چهره او را دید؛ صورتی سوخته بود و در میان آن دو سوراخ کوچک و براق دیده می‌شد که حرکتی حریف داشت.

یک کلاه پشمی سرش را پوشانده بود. آهسته آهسته نفس می‌کشید و فاصله به فاصله از سوراخ‌های بینی او بخاری بیرون می‌زد که در هوا پخش می‌شد و رنگ خود را از دست می‌داد... خرگوش کوچک می‌ترسید. مادرش را می‌خواست که او را زیر شکم داغ خود بگیرد و گرم کند. دندان‌های کوچک و تیزش را به هم می‌فشرد. خطری را حس می‌کرد و این حس در تمام بدن او پراکنده می‌شد و گاهی دمش را و لحظه‌ای پاها و دست‌هایش را می‌لرزاند. نگاهی به پایین تپه، به میان درخت‌ها انداخت. همیشه مادرش از آن سو می‌آمد. شاخه‌ها با وزش باد ملایمی می‌لرزیدند و برف را از شاخه‌های خود می‌تکاندند. سر را گرداند و مواظب مردی که نشسته بود، شد. مرد دور و بر خود را می‌نگریست، و مثل این که انتظار چیزی را داشته باشد، گوش می‌داد. ناگاه از میان درخت‌ها چند کلاغ وحشت‌زده به پرواز درآمدند. مرد تفنگش را در دست‌ها فشرد و به همان‌جا که کلاغ‌ها پریده بودند، دقیق شد. از کنار سنگ‌ها خرگوشی آهسته جلو می‌آمد. گوش‌ها را روی پشت خم کرده بود و سراسیمه به نظر می‌رسید.

مرد تفنگش را آماده کرد. خرگوش از زیر درخت‌ها و کنار سنگ‌ها جلو می‌آمد. آن به آن به هر سو سر می‌گرداند و مواظب بود. مرد تفنگش را بر سینه گذاشت و لوله آن را از زیر بوته دراز کرد.

خرگوش کوچولو از توی سوراخ او را می‌دید. اما نمی‌دانست چه می‌کند. فقط می‌ترسید و کم‌کم خودش را به عقب می‌کشید. مرد آماده بود. خرگوش نزدیک می‌شد و چون قلوه سنگی پیش می‌آمد، مرد به او مانع برده بود. در دره از هیچ کجا صدا بر نمی‌خاست. خرگوش کوچک مادرش را دید. دلش گرم شد.

مادرش روی برف به سوی سوراخ می‌آمد. به سرعت خود می‌افزود و کم‌کم جست می‌زد؛ از زیر بوته‌ای به زیر بوتهٔ دیگر، و از سنگی بر سنگی می‌جهید. خرگوش دیگری که ته سوراخ بود خود را بالا کشید و سرش را کنار سر برادرش گذاشت و او هم مادر خود را دید. هر دو نفس می‌زدند. نفس‌هایشان قاطی می‌شد. دیگر چیزی نمانده بود که مادرشان به سوراخ برسد. دندان‌های خود را به هم می‌کشیدند و پوزه‌های سیاه و سفید خود را به هم می‌مالیدند.

ناگهان صدای لرزانده‌ای در دره پیچید. خرگوش‌های کوچولو خود را به ته سوراخ کشیدند. مرد تفنگ خود را خالی کرده بود و خرگوش میان برف‌ها ابتدا غلتی زد؛ سپس یکی دو خیز برداشت و دیگر نتوانست حرکت کند. مرد از پشت بوته‌ها بیرون آمد و دوان دوان به طرف خرگوش رفت و بالای سر آن ایستاد. تبسمی بر لبانش هویدا شد. چشمانش برق زد. حیوان هنوز زنده بود، ولی بی‌شک نمی‌توانست از جابجنبند. ساچمه‌ها سینه او را در چند نقطه شکافته بود و داخل شده بود. هنوز قلبش در سینه می‌تپید. از جایی که ساچمه‌ها داخل شده بود، خون چسبنده‌ای بیرون می‌زد و به پایین می‌چکید. برف زیر سینه حیوان قرمز می‌شد و بخار کوناھی از آن برمی‌خاست. چشم او هنوز باز بود و نگاه لرزانی به مرد می‌کرد. گوش‌هایش بی‌حرکت روی برف‌ها دراز شده بود. پاهایش تیر می‌کشید و عضلات آن جمع می‌شد.

مرد تفنگش را شکست و پوکهٔ فشنگ را بیرون کشید و گلولهٔ دیگری به جای آن گذاشت. خندهٔ پیروزمندانه‌ای کرد و با پا حیوان را به پهلوئی دیگر انداخت. لحظه‌ای آرام گرفت و دوباره خندید. صدای خنده‌اش در دره پیچید و در ته سوراخ دو خرگوش کوچک را لرزاند.

سپس با سر پوتین‌های بزرگ و سنگین ضربه دیگری به خرگوش که مرده بود، زد. این بار حیوان، بی‌حال و لخت، بر پهلوئی خود چرخید و مثل اول افتاد. باز زخم‌هایش نمودار گردید و مرد دوباره خنده‌اش گرفت. خم شد و به محل برخورد ساچمه‌ها نگاه کرد.

خرگوش‌های کوچک ته سوراخ به خود می‌پیچیدند. آن که پوزه سفید داشت، سرش را روی دست‌ها گذاشته بود و کز کرده بود و هر دو به دهانهٔ سوراخ خیره شده بودند. انتظار مادرشان را می‌کشیدند.

از بیرون صداهای ترس‌آوری به گوششان می‌رسید. گوش‌های خود را تیز می‌کردند، ولی چیزی دستگیرشان نمی‌شد.

آن که پوزه‌اش سیاه بود، موهایش سیخ شده بود و خود را به برادرش فشار

می داد.

بعد از لحظه‌ای، صداهای بیرون از بین رفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و دوباره صدای پایی که برف‌ها را زیر خود می‌فشرد، در بالای سوراخ به گوش رسید و باز بعد از چند لحظه از بین رفت.

خرگوش‌های کوچولو با چشمان سرخ‌شان که در تاریکی می‌درخشید و دو دو می‌زد، نگاهی به یکدیگر کردند و چند دقیقه بعد، آن که پوزه سفید داشت دست کوچکش را از زیر بدن لرزان خود بیرون آورد و با تردید پیش گذاشت و بعد دست دیگر را و همین‌طور خود را تا دم سوراخ کشید. از لای شاخه‌های خشکیده جلو سوراخ نگاهی به بیرون انداخت. مادرش نمی‌آمد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. آفتاب پیش آمده بود و کم‌کم تا زیر درختان را گرفته بود. خرگوش کوچک جرات کرد و پا از سوراخ بیرون نهاد. نگاهی، به آنجا که مرد را دیده بود، کرد و او را نیافت.

پاهایش روی برف یخ می‌کرد. آن خرگوش دیگر هم که در ته سوراخ بود، ترسش ریخت و به دنبال برادرش بیرون آمد. دو تایی با هم تا چند قدم از ته سوراخ دور شدند. روی برف تعادل خود را از دست می‌دادند و به این طرف و آن طرف خم می‌شدند. باز نگاهی به اطراف انداختند. چند جست کوچک برداشتند، ولی در هیچ جانب مادر خود را نیافتند.

آن که پوزه سفید داشت، تا آنجا که آفتاب تابیده بود پیش رفت و دوباره از ترس گریخت و نزد آن دیگری بازگشت. دو تایی کنار هم ایستادند. جلو رویشان جای پای بزرگی به روی برف افتاده بود و روی آن لکه خونی دیده می‌شد.

خرگوش‌های کوچک آن را دیدند و هر دو در حالی که بو می‌کشیدند، پوزه خود را پیش بردند و با هم خون را لیسیدند. سپس آن که پوزه سفید داشت، سر خود را بلند کرد. پرنده بزرگی بالای سرش پرواز می‌کرد. استخوان‌هایش تیر کشید. هر دوشان به طرف سوراخ خیز برداشتند و با چند جست خود را به ته آن رساندند. هر دو می‌لرزیدند. آن که پوزه سیاه داشت موهای پشت گردنش سیخ شده بود، و دیگری خود را به او می‌فشرد و هر دو در سوراخ نیمه تاریک خود، با چشمانی سرخ و براق، سراسیمه به یکدیگر و به دهانه سوراخ می‌نگریستند.

ایرج غریب

● خرابه و سیاه

www.KetabFarsi.com

خرابه و سیاه

در را باز کرد، در را بست؛ دیگری هم در را باز کرد و بست، آن وقت اولی فریاد زد:
- در رو ببند!

سومی اعتنایی نکرد، او یک زن بود، بنابراین اعتنایی نکرد. دومی برگشت و در را بست. زن به آن دو خیره شد. می‌خواست حرفی بزند، بسکه مفرور بود، حرفی نزد؛ ولی روی صندلی نشست. یعنی هر سه روی صندلی نشستند. با آن که داخل اتاق ساکت بود، بیرون باد شدیدی می‌وزید، باد نه، توفان بود. توفان دستش را دراز می‌کرد، شاخهای درختان را می‌کشید، می‌شکست، می‌برید، به در و دیوار می‌زد. مثل این که بلد بود فریاد هم بکشد. برای آن که فریاد می‌کشید، فریاد نه، نعره می‌زد. نعره هم نه، صدای خاصی در می‌آورد.

مثل این که گلویزش پاره شده بود. برای آن که در این فریاد، در این همه آتشفشان، رعد، برق، سیل، جیغ، زن، مرد، جنگل، بیابان و هر چیز دیگری بود که ریگ‌ها را مشت می‌کرد، به در و پنجره و سر و صورت مردم می‌زد.

اما درون اتاق فقط یک پیرمرد، یک زن، و یک مرد جوان نشسته بودند که با هم حرف نمی‌زدند؛ منتظر بودند، توفان فرو نشیند. اما توفان ادامه داشت. تازه هوس کرده بود همه جا را قرق کند. عربده بکشد، درخت‌ها را بشکند، تلوتلو بخورد، قاه‌قاه بخندد و...

مرد، شوهر بود. زن، مادر بود. مرد جوان هم پسر آنها بود. این که چیز مهمی نیست که یک زن و شوهر، پسری داشته باشند. مگر دیگر زن و شوهرها پسر ندارند؟ اینها تا چند ماه پیش مثل همه راه می‌رفتند، غذا می‌خوردند، زندگی می‌کردند. توی خیابان کسی آنها را نمی‌شناخت، یا آن که می‌شناخت و به روی خودش نمی‌آورد. فرقی نمی‌کند، آنها هم عده زیادی را می‌شناختند و به روی

خودشان نمی آوردند. زندگی می کردند. زندگی آنها در تنفس، لباس، غذا و راه رفتن و خوابیدن خلاصه می شد، مثل زندگی های دیگر... البته دعوا هم می کردند و پسرشان بزرگ می شد. مادر تا وقتی جوان بود، توی آینه نگاه می کرد، سرش را شانه می زد، لباس های خوشرنگ می پوشید.

شوهر مواظب همه چیز بود. بنابراین، دیر نمی آمد. به اندازه کافی پول درمی آورد. زن و بچه اش را سیر نگه می داشت. با آنکه بقال سر گذر از او طلبکار بود، همیشه سر قضیه را به نحوی به هم می آورد. سلامی می داد، یا آنکه محکم تر از همیشه به زمین تف می کرد و تندتر راه می رفت. بقال دیگر جرات نمی کرد، حرفی بزند. آن وقت شوهر خنده ای به لب می آورد. منتهی، چون می ترسید وقارش از دست برود، بی درنگ خنده اش را فوراً می داد و زندگی دوباره شروع می شد. پسر توی دستشویی دهانش را می شست، تا بوی سیگار ندهد و مخصوصاً دیرتر بالا می آمد، تا پدر و مادر حرف هایشان را بزنند، قهر کنند و بعد که سکوتی بوجود می آمد، کز کرده و آرام سرش را به زیر می انداخت و در گوشه ای از اتاق می نشست. وانمود می کرد که مشغول خواندن درس است، ولی حواسش جای دیگر بود. تازه پدر و مادر هم حالی بهتر از او نداشتند. پدر به صورت مادر خیره می شد، مادر هم پدر را نگاه می کرد. کار پدر و مادر و پسر همیشه این بود. تا آن که پسر بزرگتر شد و دیگر نه ته سیگار، بلکه سیگار کشید. ولی باز هم پنهانی... باز هم توی دستشویی دهانش را می شست، باز هم منتظر می ماند تا دعوی پدر و مادر فرو نشیند. هیچ کس با آنها معاشرتی نداشت. بنابراین پدر همیشه دعوا می کرد و دیر به منزل نمی آمد و مادر از هر فرصتی استفاده می کرد و به کوچه و مردان دیگر نظری می انداخت... یک شب این وضع تغییر کرد. پدر دیرتر از حد معمول به خانه آمد. دهانش بوی عرق می داد، چشم هایش سرخ و رگ زده شده بود، نمی توانست سرپا بایستد. با آن که تلوتلو می خورد و چشم هایش سرخ تر از همیشه بود، معبداً دیگر دشنام نمی داد. خوش ذوق شده بود. در اتاق را که اغلب بسته بود، باز گذاشت، پرده را پس زد، چراغ را خاموش کرد. اول مادر ترسید. ولی وقتی پدر گفت:

— چه مهتاب قشنگی!

مادر لبخند گنگ پریده ای زد و ترسش را فراموش کرد پسر هم خوشحال شد زیرا پدر خوش اخلاق شده بود. تازه، وقتی خنده پسرش را دید، خوش اخلاق تر شد

و باز گفت:

- چه مهتاب تشنگی!

پسر فکر کرد، پدر شاعر شده است و به خود بالید، مادر خیال کرد پدر عاشق شده است و سکوت کرد. پدر قاه‌قاه خندید. پسر نگران شد و مادر تعجب کرد. بوی بنفشه‌های وحشی و مهتاب زده پنجره را بوسید و پروانه‌ای را که به شیشه اتاق چسبیده بود، مست کرد. مادر از سکوت پدر ترسید و پنجره را آهسته بست. پدر فریاد زد:

- پنجره را باز کن.

مادر پنجره را باز کرد. اما باز پدر فریاد زد، مثل همیشه فریاد زد:
- از تو بدم میاد.

پسر که دید باز دعوا شروع شده است، آن دو را تنها گذاشت و به اتاق دیگر رفت. صدای دعوا کمتر شد. در را بست و پنجره اتاق را باز کرد. نوری بالکون روبرو، دختر همسایه نشسته بود. برف مهتاب او را سفید کرده بود. مثل یک لکه نور سفید شده بود. پسر یاد سیزده‌بدر افتاد: تازه علف‌ها و شکوفه‌ها سفید شده بود. همه جا شلوغ بود. دختر همسایه هم آمده بود. باز پدر و مادر دعوا می‌کردند. بنابراین او داخل مردمی شد که دعوا نمی‌کردند ولی جیغ می‌کشیدند. دختر همسایه وقتی او را با آن حال دید، لبش را گاز گرفت و چشم‌هایش را خمار کرد. امشب نه، آن روز، روز سیزده‌بدر چشم‌هایش را خمار کرد. راستی چرا یاد سیزده‌بدر افتاده بود؟ برای آن که روز سیزده‌بدر، دختر همسایه را دید. کوه روبرو را هم دید. روی کوه هنوز برف‌های زمستان باقی بود و زیر آفتاب می‌درخشید. مثل امشب که دختر همسایه زیر مهتاب می‌درخشید. پسر او را نگاه کرد. دختر هم نگاهش کرد. هر دو به هم نگاه کردند. پروانه‌ها، خواب گل‌ها را به هم زدند و پریدند. حوض منزل، مثل آینه شکسته، ماه را هزاران تکه کرد و بعد زیر باد موج زد. پسر آهسته سیگاری را که دزدیده بود، آتش زد. کبریت سرفه خفهای کرد و خاموش شد. سیگار مثل پشه وزوز کرد و روشن شد. دودش در مهتاب رقصید، بعد نخ‌نخ شد، پاره شد، گم شد. دختر روی بالکون خندید، پسر خیال کرد: یک پرستو در چشمه آب‌تنی می‌کند. خنده دختر در مهتاب مثل یک پرستو در چشمه آب‌تنی کرد. بعد بال و پر زد و گریخت. پسر احساس کرد، تنه‌است و نه دلش غمی بغض کرد. دختر بلند شد و سرش را خم کرد و پرسید:

- آهای چکار می کنی؟

پسر جواب داد:

- هیچ!

دختر گفت:

- دیده نمی شی!

پسر گفت:

- تو دیده می شی!

دختر گفت:

- باز صدای دعوا میاد؟

- همیشه صدای دعوا میاد.

- پدر و مادرت هستن؟

- بله اونا هستن.

صدای پا آمد، پسر، پنجره را بست، دختر رفت، ماه بیدار بود، پسر خوابش نمی برد، صدای دعوا و کوچه فرو نشست، پسر پنجره را باز کرد، صدای سوسک های طلایی آمد و خاموشی به فکر فرو رفت، هیچ کس نبود، پدر خوابیده بود، مادر خوابیده بود، کوچه داشت چرت می زد، دختر توی بالکون نبود، پسر ته سیگارش را از جیبش درآورد و کبریتی افروخت، تاریکی اتاق، چشم های کلاپسهاش را باز کرد، خمیازه های کشید و باز چشم هایش را بست، دختر نیامد و پسر همان طور ایستاد و به سیگار پک زد، پدر از اتاق مجاور خرناسه کشید و بعد دیگر صدایی نیامد، حتی دختر همسایه توی بالکون نیامد، پسر باز به سیگار پک زد، تنهایی مثل شب ادامه یافت و هیچ کس نیامد، پاسبانی از دور دست سوت کشید و باز خاموشی که فکر شب و ماه بود، روی زمین سنگینی کرد، چند درخت شاخ و برگی تکان دادند و شعر ناتمامی خواندند، در این وقت در منزل روبرو تبسمی خفیف کرد و پیراهنی سفید مثل یک رشته دندان از آن بیرون زد و بعد دهان در باز شد و دختر همسایه را به کوچه فرستاد، پسر از پشت پنجره کنار رفت و پاورچین پاورچین از پلکان پایین آمد، در منزل را باز کرد و روبروی دختر ایستاد و به او نگاه کرد، هیچ کدام حرفی نزدند، می ترسیدند؛ می ترسیدند کوچه را از خواب بیدار کنند.

با این حال دخترک گفت:

- هیچ کس بیدار نیست؟
- فقط من و تو...
- چرا بیرون آمدی؟
- تو چرا بیرون آمدی؟
- آمدم ماه رو توی کوچه بینم.
- منم، آمدم تو رو بینم.
- با من کار داشتی؟
- می خواستم درد دل کنم.
- اینجا؟
- اینجا نه، اونجا.

آنجا، یک خرابه افتاده بود که به غیر از سنگ، به غیر از قوطی‌های زنگ زده، به غیر از چاله‌های خالی و پاره‌هایی از لباس‌های ژنده دور افتاده و چند دیوار کوتاه و بلند، دیگر چیزی نداشت. خرابه همیشه تنها بود و مثل این کوچه به ته خیابان ملک، - خیابان ملک نه، خیابان میرهادی - چسبیده بود. در کنار این خرابه آن دو منزل به هم چشم غره می‌رفتند. معه‌ها، مثل پدر و مادر دعوا نداشتند، یا آن که دعوی سرد و خاموش می‌کردند. تا خرابه، پنج قدم راه بود. پسر و دختر توی خرابه راه رفتند. صدای قدم‌هایشان مثل دعای یک روحانی پیر در معبدی متروک، خشک، ترس آور و بیگانه بود. خرابه که بایر و پر از سنگلاخ بود، عمداً صدای پای آنها را بلندتر، منعکس می‌کرد، تا دیگر سنگ‌ریزه‌ها، قوطی حلبی‌ها، و ژنده‌های دور افتاده، به او سرزنش نکنند که زشت است و کسی به روی او نگاه نمی‌کند. پسر و دختر که نشان می‌لرزید و مثل خرابه خوشحال و تنها بودند، در سایه‌ای روی سنگی نشستند. پسر گفت:

- کاشکی صبح نشه!

دختر سکوت کرد. پسر بار دیگر گفت:

- نیامدیم سکوت کنیم!

دختر حرفی نزد و پسر گفت:

- تو منزل همیشه دعواست.

آن‌گاه فراموش کرد که نباید روبروی دختر ته سیگار بکشد، به سیگار پک زد. سیگار، آن قدر کوتاه شده بود که مثل یک قطره دلمه شده، روی زمین افتاد.

آن گاه دختر گفت:

- نمی‌خوای از اینجا بریم؟

- کجا؟

- برگردیم؟

- نه!

دختر سکوت کرد. خرابه هم خاموش شد و گوش‌هایش را تیز کرد، تا بفهمد چرا توی سایه نشسته‌اند. پسر سرش را به طرف آسمان بلند کرد. ستاره‌ها و ماه، مثل خرابه و سنگ‌ریزه‌ها، آنها را، نگاه می‌کردند. یک لکه ابر سیاه، روی آسمان آبی و صاف راه می‌رفت به هیچ چیز، جز یک لکه ابر سیاه، مانند نبود. معینا پسر آهی کشید و گفت:

- ابر سیاهو دیدی؟

- آره، خیلی سیاهه، مثل به گربه سیاه کمین کرده!

دختر سکوت کرد. پسر به فکر فرو رفت. دختر حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- چه؟

پسر گفت:

- هیچی.

سکوت، مثل جنگل، مرموز و وحشتناک و انبوه و سرد شد. آواز خرابه، که صدای یک جغد بود، برخاست ولی سکوت را بر هم نزد. برعکس مثل آن بود که این سکوت از صدای او بوجود آمده است.

دختر وحشت زده پرسید:

- چرا حرفی نمی‌زنی؟

پسر گفت:

- چی بگم؟

- چرا آمدیم تو خرابه؟

- نمی‌دونم.

- حالا می‌گی چی؟

- راستش، ماها خوشبخت نیستیم. شاید اصلا خوشبختی روی زمین وجود

نداشته باشد...

دختر که نمی‌خواست، پسر فلسفه بافی کند. گفت:

- می‌دونی، نمی‌خوام صدای دعوی پدر و مادرتو بشنوم.
 پسر تعجب کرد و پرسید:
 - صدای دعوی پدر و مادر؟...
 - آخه تو همیشه از اونا حرف می‌زنی.
 دیگه حرف نمی‌زنم.
 دختر سکوتی را که بوجود آمده بود، با کلمات شمرده و متین خود شکست:
 - تو که گفتی نیامدیم سکوت کنیم.
 - تو هم که می‌گی حرفای من، صدای دعوی اوناست. آخه تقصیر من چیه،
 دیگه چند شبه که پدر و مادر همیشه کارشون دعوا شده...
 دختر آهی کشید و به دور دست خیره شد؛ ولی پسر سرش را پایین انداخته
 بود و همان طور حرف می‌زد.
 - نفس مادر، مثل این خرابه درنمیاد. تازه چند شبه که پدر عرق می‌خورد.
 - عرق می‌خوره؟
 - کار بدی نمی‌کنه، عرق می‌خوره، تازه من دلم می‌خواست همیشه عرق
 بخوره، برای اون که خوش اخلاق می‌شه... امشب که پرده رو بالا زد و از ماه
 تعریف کرد، فهمیدم.
 پسر یادش رفت حرف خود را ادامه بدهد و دختر پرسید:
 - چی رو فهمیدی؟
 - این که نباید پدر زندگی آرومی پشت سر گذاشته باشه.
 - چطور مگه؟
 پسر آهی کشید و گفت:
 - همیشه غمزه‌اس، بی‌خودی بونه می‌گیره، دعوا می‌کنه...
 دختر که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت:
 - لابد خیلی عرق می‌خوره؟
 - نه ولی خیلی غصه داره...
 دختر گفت:
 - از خودت حرف بزن!
 - منم حال بهتری از اون ندارم.
 - تو دیگه چته؟

- آخه همه چیز من عوضیه. لباسم، قلبم، روحم، پدرم، مادرم، دوستانم، محیطم. تنها خودم بطور عریون عوضی نیستم، تو هم شاید عوضی باشی.
دختر که معنی حرفهای او را نمی فهمید، بهت زده پرسید:
- شاید دیوونه شدی؟

- نه، راس می گم، حقیقت اینه که شاید منو عوضی خلق کرده باشن.
دختر که داشت سرگیجه می گرفت، پرسید:
- دانشجوی فلسفه هستی؟

- نه، دانشکده طب می رم.
- می خوای دکتر بشی؟

- آره می خوام مغز مردمو معالجه کنم.
به دختر برخورد و با خشم گفت:
- اول مغز خودتو معالجه کن!
پسر لبخندی زد و ادامه داد:

- مقصودم تو نیستی، همه دیوونه ان. پدر، مادر، من، تو، همه دیوونه ایم!
دختر با لحنی خشن اعتراض کرد:
- تو بیشتر از همه!

و برخاست که برود. یک ستاره تیر کشید و به آن طرف آسمان رفت. خرابه سکوت کرد، ماه خودش را زیر ابر سیاه پنهان کرد؛ ولی خیلی زود پشیمان شد و باز توی خرابه سرک کشید. پسر دست به جیبش برد و سیگاری بیرون آورد و آتش زد. دختر آهسته راه افتاد. جغد از خرابه رفت. ماه نرفت. ستاره ها هم رفتند. در کوچه خلوت و سفید، سایه ای با قدم های شتابزده، آهنگی ناشناس را، سر کرد و سنگ ریزه های سرگردان برایش کف زدند. قدم ها بتوالی دور و آهسته شدند، سنگ ریزه ها سکوت کردند. آن گاه دختر راه خود را به سوی منزل ادامه داد. در را باز کرد، در را بست. و پسر تنها در خرابه نشست و به فکر فرو رفت. دختر پشیمان شد، در این وقت دهان دراز تعجب باز ماند و دختر را مثل آهی سرد، بیرون فرستاد ابر که آبتن بود، ماه سقط کرد. دختر برگشت و در کنار پسر نشست. پسر به سایه ابری که مثل نه سیگار روی زمین دود می کرد خیره شد. سنگ ریزه های در زیر پای دختر، با صدای خشکی دشنام داد...

وقتی آمدم منزل، سیاه چند بار در اتاق را باز کرد و بست. و من رفتم روی تراس قدم زدم، خرابه را نگاه کردم، پسر و دختر را دیدم... و صدای دعوای پدر و مادر را هم شنیدم. اما توی خرابه به غیر از سنگ ریزه، ژنده و کاغذ پاره چیز دیگری نبود. چرا بود! یک جفت چشم سبز که مثل شب تاب از دور برق می زد. چشم ها مال سیاه بودند، مال یک گربه! گربه ای که رنگش، رنگ موهایش، اسمش شده بود: سیاه! ولی رنگ چشم ها که لابد اسم روح او بود، سیاه نبود؛ سبز بود. اما هیچ کس او را سبز صدا نمی کرد. به هر حال سیاه و برق زمردین چشم هایش مرا به یاد هیچ چیز نیانداخت... وقتی برگشتم توی اتاق، دختری لاغر و رنگ پریده که چشمان سیاه و موهای شفاف داشت، پشت سر من وارد شد. با صورت تکیده و نگاه دلواپس و افسرده اش وارد شد. روی لبانش خنده نومیدانه ای موج انداخت و من او را نشناختم. از رفتار خودمانی و بی تکلف او دستپاچه شدم و (او همان دختری بود که با پسر، توی خرابه نشسته بود) پرسیدم:

- با من کاری داشتید؟

از پشت آرایش ناشیانه ای که قیافه اش را بدبخت تر و چشمانش را مضطرب تر ساخته بود، دردی آشکارا بیرون آمد و کنار لبانش کز کرد. آهی کشید و حرفی نزد. داشت خنده ام می گرفت! ولی نخندیدم. او خندید. خنده ای بود بیمار گونه و مداوم. بدم آمد. صورتم را برگرداندم تا او را ببینم، ولی دیدم تصویرش توی آینه افتاده و نگاهش دارد التماس می کند. تصمیم گرفتم سرنوشتی برایش تدارک ببینم و بعد تنهایش بگذارم، ولی دلم نمی خواست ادای خدا را در بیاورم و او را روی زمین ول کنم. بعلاوه او مثل مخلوقات خدا، با گوشت و پوست و استخوانش جان گرفته بود و با آفریننده خود لج می کرد. مرگ او آسان به دست نمی آمد. به این سبب بار دیگر از او پرسیدم:

- با من کاری داشتید؟

دختر دستش را روی قلبش گذاشت. رنگش پرید، چشم های درشت و بی حالت و گیج او گردش وحشتناکی کردند و بعد به من زل زدند. گفت:

- با من کاری داشتید؟

«دختر مردم؟» اگر من او را نیافریده بودم، لابد دختر مردم بود. ولی پس چرا در آن نیمه شب به اتاق من آمده بود؟ نمی دانم. به هر حال درباره علت آمدنش فکر نکردم. پرسیدم:

- می‌خواهید حرفی بزنید؟

- نه، دست خودم نیست. ولی به من بگوئید، شما هم این صدا را می‌شنوید؟
صدای گندم‌زار را نمی‌شنوید؟

حصیرهایی که به پنجره‌ام آویخته بود، مرا به یاد گندم‌زار انداخت و من تصمیم گرفتم دخترک را با شعر گندم‌زار طلسم کنم؛ شعری سروده و گنگ، شعری که هنوز با کلمات زمینی مبتذل نشده بود، شعری که قافیه‌اش همان زیبایی می‌توانست باشد. باری گفتم:

- چرا، ولی بگوئید که از این صدا خوشتان می‌آید؟

- یک بار گفتم که دست خودم نیست. دست خودم نبود. والا به اینجا نمی‌آمدم... با این همه از این صدا بدم می‌آید...
- چرا؟

برای آن که چهارده ساله بودم، و این صدا را شنیدم،... آن روز خورشید و بهار بود، بوی مخصوصی می‌آمد.

بوی شکوفه‌های چند روز بعد، بوی جوانه‌های آینده اتاق را انباشت و او به سخنان خود ادامه داد:

-... بوی یک عطر، عطر سرسام‌آور یک مرد می‌آمد. رفته بودم آنجا...
آنجا یک گندم‌زار سبز بود که زن و مردی کنار هم نشسته بودند. خوب نگاهشان کردم. مرا نمی‌دیدند. مرد چشم‌های آبی رنگ داشت... چشمانی به رنگ ماه...
دلم می‌خواست دختر را با پسر توی گندم‌زار ول کنم. اما نکردم و گذاشتم خودش حرف بزند.

ولی دختر سکوت کرده بود. باد را به صورت موسیقی وحشتناکی روی حصیرهای پشت پنجره به موج درآوردم. آن وقت صدای دختر گفت:

- نمی‌شنوی؟ صدای خش‌خش گندم‌ها را نمی‌شنوی؟ صدای باران...

زمزمه‌ای برخاست، گویی زنجیره‌ای از خاموشی خیس شب می‌نوشید. در این وقت دختر دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی انداخته بود و به من خیره شده بود. ناگهان جینی کشید. ترسیدم همسایه‌ها صدایش را بشنوند. آخر نیمه‌های شب بود. برخاستم در را بستم. و او گفت:

- راستی من به چه درد می‌خورم؟ اگر اینها را بنویسی خواهند گفت دیوانه شده. پس اول مرا بکش تا یک دیوانه کمتر بشود. آخر به من چه که تو می‌خواهی

بنویسی...

فریادی کشید و برخاست در را باز کرد و دوان دوان راه افتاد من هم دویدم او را گرفتم و روی صندلی نشاندم.

- ولم کن، ولم کن می خواهم بروم.

- کجا، توی گندمزار؟

مثل این که حرف مرا نشنید، برای آن که سکوت کرد ولی بعد از لحظه‌ای گفت:

- چرا می خواهی اسرارم را فاش کنی؟ من که نقصیری نداشتم، پدرم مرا به آن مرد داد. مگر یادت نیست؟

نه یادم نمی آید. پس من او را نیافریده بودم والا اسرارش را می دانستم. من فقط نبش قبر کرده بودم. یا آن که می خواستم به او بهتان بزنم. ناچار سکوت کردم. و این خاموشی آن قدر ادامه یافت، تا او گفت:

- ولی همه چیز از گندمزار شروع شد. من دنبال همان پسری می گشتم که مثل پروانه روی گندمزار نشسته بود.

یاد زنبور عسل و شیره یک گل پلاسیده افتادم و او ادامه داد:

- و پدرم گمان می کرد شوهرم همانی است که من می خواهم؛ ولی من دلم نمی خواست با او زندگی کنم...

من از آینه عروسی خجالت می کشیدم. با آن که لباس سفید بود ولی خودم سفید نبودم. از شب خوشم می آمد. شب سیاه و تنها بود و من آرزو داشتم زن شب باشم. شب زبان نداشت و نمی توانست اسرارم را فاش کند، اما آن مرد... مثل آینه... مثل همین آینه لعنتی به من می گفت: «نه، تو آن که می خواستم نیستی. تو توی گندمها با پای برهنه دویده‌ای.» راست می گفت، پاهایم خونی بود... بسکه دنبال آن پسری می گشتم که قبلا او را میان گندمزار دیده بودم، پاهایم خونی شده بود. به این دلیل کاری کردم که همان شب عروسی شوهرم از آنجا برود و دیگر به سراغم نیاید... ولی بهار همیشه می آمد و من تنها بودم و یاد آن پسر را فراموش نمی کردم. هر وقت پسری را می دیدم، خیال می کردم پیدایش کرده‌ام...

در این وقت دستگیره در پیچید و پسر داخل شد. اجازه هم نگرفت، داخل شد. نگاهی به من و به دختر انداخت. او همیشه گنگی با خود آورد که لای حصیرهای آویخته پشت پنجره گیر کرد. مثل این که خش خش گندمها در سکوت

بعد از ظهرهای گرم به تله افتاده بود. وقتی پسر دست دختر را گرفت و بیرون رفت خیال می‌کردم اتفاقی نخواهد افتاد. ولی توفان آمد و آینه را از روی نافچه به زمین انداخت. آینه شکست. خرد شد. زیر نور چراغ برق زد و خندید. با قهقهه‌های دندان‌نما خندید و کابوس گندم‌زار از لابلای دندان‌های شکسته آینه بیرون آمد؛ خش‌خش کرد. و ناگهان کسی در را باز کرد و بست، دیگری هم در را باز کرد و بست و سومی در را باز کرد ولی نبست و گذاشت چهارمی بیاید. ولی چهارمی نیامد و پا اصلا نبود. آن گاه پدر گفت:

- توفان است.

پسر گفت:

- توفان است.

و مادر گفت:

- توفان است.

ولی من خیال نمی‌کردم توفان شده باشد. با این همه وقتی آینه که سفید، صاف، بی‌حرکت و خاموش بود، شکست و مثل دریا موج زد و خروش گندم‌زار سبز را به خاطر آورد، فهمیدم که توفان شده است و من هم گفتم:

- توفان است!

پدر به پسر گفت:

- در را ببند.

پسر در را بست. بعد هر سه به طرف من آمدند. من پدر و مادر را شناختم، ولی پسر مرا نشناخت. او هنوز به انتظار دختر بود. دختر یا چهارمی نیامد. هیچ کس نیامد و من بین آنها تنها بودم. از پدر پرسیدم:

- چرا همیشه دعوا می‌کنید.

جواب نداد.

از پسر پرسیدم:

- پدر را دوست داری؟

جوابی نداد.

از مادر پرسیدم:

- پدر پسر را دوست دارد؟

گفت:

- نه.

دیگر نپرسیدم. ولی می‌دانستم که پسر، دختر را دوست دارد. پدر می‌خواست من باور کنم. من هم باور کردم که او پدر است، ولی باور نکردم که زندگی دعوا باشد. ناگهان مادر گریه را سرداد و من نفهمیدم چرا پسر در را باز کرد و بیرون رفت. نزدیک بود خیال کنم، دختر با پسر دیگری رفته است. ولی وقتی پسر در را پشت سرش بست، یقین کردم دوباره به خرابه برگشته‌اند. مادر، لابلای حق‌هق گریه، می‌گفت:

- هر وقت توی آینه نگاه می‌کردم، جوان بودم، اما اینجا توی قلبم هیچ وقت جوان نبودم. برای همین بود که با پدر ازدواج کردم، همه در آن وقت به من می‌گفتند دیوانه...

داشتم سرگیجه می‌گرفتم. من فقط می‌خواستم بنویسم دیگر به من مربوط نبود که آنها در گذشته چه می‌کرده‌اند. اصلاً مادر و پدر به من چه؟ من دنبال دختر و پسر می‌گشتم. دنبال دیوانگی. ولی پدر و مادر فلسفه‌بافی می‌کردند، دلیل می‌آوردند که به این یا آن علت پیر شده‌اند و من نمی‌خواستم علتش را بدانم. با این حال بیرون توفان بود و حصیرها مرا به یاد گندم‌زار انداخته بودند. حتی صدای زیر یک زنجیره را شنیدم. پس دلیلی نداشت که به حرف‌های پدر و مادر گوش بدهم. آینه شکسته بود و مادر گریه می‌کرد. اشک‌های مادر مثل شکسته‌های آینه برق می‌زد. همان طور سرد و همان طور پر از تصویرهای مرده‌ای بود که دیده نمی‌شدند. پدر به جای معینی نگاه نمی‌کرد فقط زل زده بود، نمی‌دانم به من یا به مادر. بیرون باران می‌آمد ولی به اشک و آینه شکسته شباهتی نداشت. پشت پنجره برق طرحی از یک درخت بی‌برگ، با شاخه‌های خشکیده و الماس‌فام برابر کشید. با این همه پشیمان شد و صدای رعد که مثل بیر وحشی و گرسنه‌ای می‌غرید، ظلمت را فزونی داد. و پدر گفت:

- روزهای اول، من فقط شوهر بودم و تنها دلم می‌خواست پدر بشوم. از زندگی همین معنی و مفهوم را یادم داده بودند...

اعتراض کردم:

- من می‌خواهم بنویسم، ولی سعی ندارم که حتماً ادبی باشد. برای آن که خواهند گفت قهرمانانش مثل خود او حرف زده‌اند. خودمانی‌تر حرف بزنید.

پدر پوزخندی زد و گفت:

— بگویند، برای آنها و حرفشان ارزشی قائل نیستم. مگر همان‌ها نبودند که مرا به این روز سیاه نشانند. همه چیز را به من دروغ گفتند. من از تنهایی بیزار بودم، ولی آنها وادارم کردند که تنها باشم. مثل گرگ‌های گرسنه لقمه‌ای را که با رنج به دست می‌آوردم از چنگالم می‌ربودند. اصلا ولشان کنید؛ چون اگر مثل خودشان هم حرف بزنید و دلیل بیاورید، باز دستتان نخواهند انداخت، بهتان خواهند زد، بیچارگی شما هر چه بزرگتر باشد، فاصله آنها با شما بیشتر خواهد شد؛ زیرا مایه سرگرمی‌شان خواهید بود. به محض آن که با مردم روبرو می‌شوید، باید دروغ بگویید. ولی تنها هستید، به خودتان دروغ نخواهید گفت، خودتان را حس خواهید کرد و برای آنها افسوس خواهید خورد. در کنار آنها پشیمان خواهید شد. البته من نمی‌خواهم با زندگی روی زمین قایم باشک بازی کنم، ولی از شما می‌پرسم آخر این هم زندگی است که ما داریم. همه چیز این دنیا زورکی است، به آدم تحمیل می‌کنند، والا مثلا من هیچ وقت ازدواج نمی‌کردم. حالا شما می‌گویید باید طوری این حرف‌ها را بزنم که خودمانی‌تر باشد تا مردم باورش‌شان بشود که خود من این حرف‌ها را زده‌ام و نه شما. ولی مگر آدم حتما باید فیلسوف یا شاعر و نویسنده باشد تا مثلا بفهمد سرش کلاه گذاشته‌اند، دعوی من و مادر بر سر همین جور چیزهاست. من نمی‌خواهم پسر و یا آن دختره ادای ما را در بیاورند. برای آن که خیال می‌کنم باید خطاهای گذشته را دور ریخت. آخر همه اول عشق‌بازی می‌کنند و بعد پسر و دختری بوجود می‌آیند، آن وقت دنیا تکرار می‌شود و زندگی ادامه پیدا می‌کند. من فکر می‌کنم پاها را برای این به ما داده‌اند که زمین را کاملا حس کنیم و با این چشم‌ها نباید فریب سرنوشت‌های قاچاقی را بخوریم. آخ من دارم مثل کتاب‌های آسمانی حرف می‌زنم. برای همین است که شما خسته به نظر می‌رسید و به این حرف‌ها گوش نمی‌دهید. ولی باور کنید که ما هر چه جست و خیز می‌کنیم باز تنها هستیم. و برای آن که این تنهایی را فراموش کنیم، پدر و مادر می‌شویم... دنیا خیلی زود انتقام می‌گیرد: اول صورت‌مان چروک می‌خورد، بعد چشم‌ها تار و بی‌فروغ می‌شود، دندان‌ها می‌ریزد، زشت می‌شویم تا آیندگان حرف ما را باور نکنند، تا دنیا ادامه پیدا کند. تا جنب بخوریم، می‌گویند دیوانه است. ولی من به این مزخرفات اهمیت نمی‌دهم. چون همدردی پیدا نمی‌کنم عرق می‌خورم و یک جور فراموشی مصنوعی، یک جور عرفان و اعتقاد برای خودم می‌سازم. همیشه هم سمی دارم که عمدا فراموش کنم، چون خودم فراموش شده‌ام. من می‌خواهم فراموش

کنم اما چی را، چی چی را؟ مادر، پسر یا دنیا را، نمی دانم. به هر حال، وقتی اینها نیستند که خودم هم نباشم...

مادر هنوز داشت گریه می کرد و من به یاد هیچ چیز نیفتادم، درباره دنیا هم فکر نکردم چون وجود داشت. لازم نبود که فکر من دوباره به وجودش آورد. وانمود کردم که دیگر نمی خواهم حرفشان را بشنوم. مادر همین طور گریه می کرد و پدر نق می زد، اما بیرون خاموش بود. باران نمی آمد، ولی ماه هم نبود. اما شب بود. خیلی دلم می خواست این ناخوانده های ملال آور را از اتاق برانم. در را باز کردم، اما دیدم که هر دو از اتاق بیرون رفته اند. آن قدر خوشحال شدم که باز رفتم روی تراس قدم زدم، دختر و پسر را توی خرابه نگاه کردم... بعد دیدم ماه و بهار دارند توی حوض منزل شنای کنند و غبار توفان را از خود می زدایند. نمی دانم چرا به یاد پدر و مادر خودم افتادم. شاید برای آن که دختر و پسر، توفان، گندم زار هیچ کدام نبودند. وقتی من آمدم منزل در اتاق چند بار باز و بسته شد و حصیرهای آویخته پشت پنجره خش خش کردند. من گمان کردم که توفان است، برای آن که آینه افتاد می شکستند، یاد اشک های مادر و فلسفه های پدر، یاد آن روز بعد از ظهر که در میان گندم زار بیلاقی دور افتاده غلت می زدم، افتادم. من در آن وقت آرزو می کردم تا ماری سیاه بر گردنم بیچد و مرا از شر دعوی پدر و مادر راحت کند. ولی او آمد و پیکر نیم عربانش را نشانم داد و مرا به زندگی پیوند داد.

ما چند بار یکدیگر را بوسیدیم. تن من داغ شده بود، دیگر همه چیز را به جز او فراموش کرده بودم، ولی در همان هنگام گندم ها پس و پیش رفتند، و مثل دریایی از طلا تلاطم کردند. آن وقت دو نفر آمدند و به ما نگاه کردند، بعد سه نفر آمدند و سرانجام همه آمدند. من از وحشت دست او را گرفتم و به طرف منزل دویدم. هیچ کس با ما کاری نداشت، فقط می شنیدم.

- شهری ها، شهری ها...

دختری که با من آمده بود، همسایه روبروی من بود و خانواده های ما با هم معاشرت داشتند. ولی نمی دانستند که من و او به یکدیگر عشق می ورزیم تا آن که توی گندم زار همه ما را دیدند و گفتند:

- شهری ها، شهری ها...

گریه ام گرفت ولی خجالت کشیدم روبروی پدر و مادر گریه را سر بدهم. برای آن که بزرگ شده بودم و می توانستم... رفتم پشت پنجره به منزل روبرو

خیره شدم و مثل یک جغد تنها ناله کردم؛ ولی او نیامده بود. صبح چمدانم را برداشتم و روی یک نامه نوشتم «خداحافظ!» و به بیلاق برگشتم و در کنار گندمزار ایستادم و تماشا کردم. آن وقت دیدم پسر صاحب مزرعه دارد دختر را می‌بوسد. ولی هیچ کدام از آنها مرا نمی‌دیدند. با این حال من آنها را دیدم، دیدم... نه ته سیگار داشتم و نه عرق. دلم می‌خواست مثل یک زنجیره سوت بکشم، آواز بخوانم و یا مثل یک جغد ناله کنم. ولی آفتاب بود و گندمزار داشت موج می‌زد، بملاوه دهقانان آن طرف‌تر چیق می‌کشیدند و به تلاطم دریای زرین گندمزار کاری نداشتند و دیگر نمی‌شنیدم که کسی بگوید:

- شهری‌ها... شهری‌ها...

و پدر و مادر دختر هم پسر صاحب گندمزار را در برابر چشمان خشمگین پدر و مادرش سرزنش نمی‌کردند. معه‌ذا از آن پس من همیشه صدای گندمزار را می‌شنوم. یک زمزمه گنگ، یک زنجیره و یک جغد در شهر خلوت رویاهای من پرسه می‌زند. امشب که آمدم منزل، صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت: «... باید از اینجا بروی» ولی من جایی را نداشتم بروم. بالای تراس قدم زدم و به خرابه نگاه کردم. پدر و مادر رفته بودند. حصیرها خاموش بودند. آینه شکسته بود و ماه نمی‌دمید. خرابه خالی و ساکت بود. پسر و دختر هم نبودند. یک چشم زمردین، نه دو چشم سبز، مثل شب‌تاب می‌درخشید. گویا سیاه بود. پس خرابه هم بود و من هم بودم... و حسرتی سرد روی همه چیز مثل غباری نشسته بود.

منوچهر صفا (غ. داوود)

● اندر عوالم کودکی

اندر عوالم کودکی

«پلنگ خان» زنجیرش را پاره کرده بود و من از ترس بالای درخت گردو متحصن شده بودم. نمی دانم این سگ گرگ پرزور که خوی ماده گرگ و قد کره خر داشت چرا این قدر با من لج بود. اخلاق و سنت حکم می کرد که این سگ رعایت احترام مرا بکند چون هر چه بود من هم یکی از صاحبانش بودم. اما «پلنگ خان» این حرف ها سرش نمی شد، و تنها حرف یک نفر را گوش می کرد. حرف اخوی را، که از من بزرگتر بود. حتی یک بار به پدرم هم حمله کرده بود. پس از نیم ساعت که بالای درخت می لرزیدم و دعا می کردم، عاقبت سر و کله اخوی پیدا شد و من نجات پیدا کردم. این تنها باری نبود که «پلنگ خان» زنجیرش را پاره می کرد. ماهی چند بار این داستان اتفاق می افتاد.

دو سه ماه بود که به خانه جدیدمان آمده بودیم. خانه ای بود بزرگ و با درخت های میوه که در شهر ما به آن «باغچه» می گفتند. و این می رساند که پدرم در کشاکش مبارزه طبقاتی یک پله طبقه اش را بالاتر برده است. البته ما آن موقع این حرف ها را بلد نبودیم. من شش ساله بودم و اخوی نه ساله. به اضافه دو برادر کوچک دیگر.

روز اولی که وارد خانه جدید شدیم به رهبری اخوی تمام سوراخ سنبه های خانه را گشتیم و درخت های میوه را میان خود تقسیم کردیم و روی هر کدامش اسمی گذاشتیم. اخوی بهترین درخت ها را برای خودش انتخاب کرد و بقیه را به من بخشید. اما در واقع همه این ها جنبه نظری داشت و در عمل جرات دست درازی به میوه ها را نداشتیم. چون باغبان مثل سرداری فاتح مدام در اطراف درخت ها می چرخید، گاهی با بیل خود آب را از این باغچه به آن باغچه می گرداند، و زمانی

با داس علف‌های هرزه را می‌کند.

روز دوم پدرم به باغبان دستور داد که مقداری میوه بیاورد. و وقتی که باغبان با سبزی پر از میوه آمد و با احترامات فائده‌جلب‌دهنده پدرم تعظیم کرد و مراتب ادب به جا آورد، و مخصوصاً پس از آن که پدرم در حضور باغبان به من و اخوی مقداری میوه داد، احساس کردم که ترس ما از باغبان بیهوده بود. چون حقیقت این است که من ابتدا تصور می‌کردم فرمانروای واقعی باغبان است نه پدرم.

فردای آن روز من هنوز در رختخواب بودم که اخوی آمد. کنارم نشست و گفت: «تا حالا سگی پاچتو گرفته؟» گفتم: «سه چار مرتبه.» گفت: «تا حالا دیدی سگی پاچه منو بگیره؟» گفتم: «نه» اخوی توضیح داد که علتش این است که تو از سگ می‌ترسی ولی من نمی‌ترسم، و سگ هم آدم ترسو و نترس را می‌شناسد و به ترسوها حمله می‌کند. به او قول دادم که دیگر از سگ نخواهم ترسید. اخوی تشویق کرد و بعد گفت که فعلاً موضوع دیگری مطرح است. یعنی این که باغبان و نوکر هر دو مثل سگند. منتهی «رگ سگی» باغبان بیشتر است. و تو، اگر می‌خواهی آزادانه در خانه بگردی و هر میوه‌ای که دلت می‌خواهد بخوری، باید هر چه گفتم اطاعت کنی و ترسی. من هم به او قول دادم. قرار شد اگر باغبان نگذاشت از درخت‌ها بالا برویم پدرش را در بیاوریم.

اخوی رفت بالای درخت سیب و بلافاصله فریاد اعتراض باغبان بلند شد. اما پیرمرد هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که باران سیب بر سرش باریدن گرفت. من هم جرات پیدا کرده بودم سنگی به طرفش پراندم که به پشتش خورد. باغبان اول مبهوت شد، ولی بعد صلاح ندید مقاومت کند و رفت.

ظهر که پدرم آمد، باغبان به حضورش رفت و شرح کشفی از مشکلات اداره کردن درختان بیان کرد و اعلام داشت که پسران ارباب سابق همیشه احترام ریش سفید او را نگه می‌داشته‌اند و او هم مانند پدر با آنها رفتار می‌کرده. اما اینک احساس می‌کند که با بودن «آقاها» در خانه موفق به برقراری نظم و آرامش نخواهد شد و بعلاوه احترامش را هم از دست می‌دهد. و بنابراین چاره‌ای ندارد جز این که با نهایت تأسف تقاضا کند که اجازه مرخصی او را صادر فرمایند. پدرم جواب داد که به قضیه رسیدگی می‌کند و فردا تصمیم خود را اعلام خواهد کرد.

یک ساعت بعد اخوی، که این داستان را از مادرمان شنیده بود، مرا به گوشه‌ای برد و گفت: «پدر سگ رفته راپرت داده.» گفتم: «چی چی داده؟»

گفت: «راپرت، رفته به آقامون گفته که سنگارش کردیم.» من سخت ترسیدم. چون ضرب دست پدرم را بارها چشیده بودم، می دانستم که مجازات چنین کاری دست کم چهار تا «پس گردنی» است. و با توجه به این که هر پس گردنی به طور متوسط دو ساعت درد دارد، یک روز از کار خواهم افتاد. و این تازه به شرطی بود که «لم» اخوی را به کار ببرم. (توضیح این که اوایل وقتی پدرم می خواست پس گردنی به من بزند، از ترس رگها و اعصاب گردنم سیخ می شد و این سبب می شد که ساعتها درد بکشم. ولی اخوی پادم داد که در این گونه مواقع بحرانی خودم را کاملا «شل» بگیرم. با به کار بستن این دستور زمان درد به نصف تقلیل پیدا می کرد.)

شب وقتی پدرم به خانه برگشت، اخوی پیش از آن که فرصت بحث دیگری بشود رفت پهلویش نشست و شروع کرد از باغبان بدگویی کردن. و گفت در این دو سه روزی که به این خانه آمده ایم، هر روز یک خرکچی، می آید و باغبان مقدار زیادی گل و میوه بار خرش می کند و در عوض پول می گیرد. پدرم تعجب کرد. ولی اخوی مهلت نداد و اشاره به من کرد و گفت: «اینم دیده.» من هم تصدیق کردم و گفتم که در جواب اعتراض ما «فحش های بد بد» داده. فردای آن روز باغبان مرخص شد. چند روز بعد «مشتی عباس»، باغبان جدید، پا به خانه گذاشت، ولی اخوی از همان لحظه اول با مهارت تمام شروع کرد به امر و نهی کردن و چون «مشتی عباس»، هم آدم سلیم النفسی بود، خیلی زود به اقتدار اخوی گردن نهاد.

تا آن وقت من در واقع نقش معاون اخوی را بازی می کردم. ولی او یک ماه بعد از ورود به خانه جدید مبدل به سلطانی شد. و من هم از آن پس یکی از رعایای او بودم.

به تدریج پای همکلاسی های اخوی به خانه باز شد. زمین والیبال و پرش درست کردند، و باریکس و پارالل راه انداختند. و اخوی در اندک مدتی تفوق خود را بر دیگران، در تمام رشته ها ورزشی به منصه ظهور رساند. بچه ها از او حساب می بردند و تصدیق می کردند که در تمام درس ها شاگرد اول است. و واقعا هم اخوی ریاضیاتش خوب بود، و غزل و قصیده هم می گفت.

اما من هیچ گونه استعداد ورزشی نداشتم، و این موضوع به زودی معلوم شد. و در نتیجه من فقط حق داشتم که وقتی توپ والیبال از زمین خارج می شد، آن را

بردارم و بیاورم. و ناچار به جای چرخیدن دور میلهٔ بارفیکس با پدرم مشاعره می‌کردم.

اخوی عادت داشت که عصرها پس از پایان بازی بچه‌ها را جمع کند و در اطراف معجزات و گرامات خودش داد سخن دهد و همه را به تعجب وادارد. ماموریت من هم این بود که هر چه را که باور کردنی نبود با قسم حضرت عباس تایید کنم.

از حق هم نمی‌شود گذشت که اخوی واقعاً صاحب گرامات بود. می‌دانست با چه نوع نخ، کش تیر و کمان را به دو شاخه ببندد که دیرتر پاره شود. و برای شکار گنجشگ چنان ریگ‌های خوش تراش و مناسبی پیدا می‌کرد که من اوایل خیال می‌کردم ساخت آلمان است. و با این ریگ‌ها درست سر گنجشگ را نشانه می‌گرفتم، به نحوی که پرندهٔ بیچاره پس از سقوط مفقودالراس بود. من حتی یک بار هم سر این گنجشگ‌ها را پیدا نکردم. عاقبت یک روز پرسیدم: «داجی! سر این گنجیشگا کجا میرن.» گفت: «صاف میرن بهشت، منتظر تهنه‌شون نمی‌شن.»

تعریف می‌کرد که در مزارع اطراف شهر، انواع پرنده‌گان خوشمزه و چرب را شکار کرده و فی‌المجلس کباب‌شان را خورده، و می‌گفت از سینهٔ «ترقه» هنگام پرواز روغن کرمانشاهی می‌چکد.

در مورد اژدها عقیده‌اش آن بود که فی‌الواقع حقیقت دارد، و حتی خودش دو ساعت تمام با یکی از آنان به نبرد مشغول بوده است. و داستان را چنین تعریف می‌کرد که روزی از درخت سیب «سفید» خودش بالا می‌رفته، و هنگام بالا رفتن احساس کرده که درخت از حد معمول قطورتر و نرم‌تر شده، ولی او به این موضوع اهمیتی نداده و همچنان بالا رفته است. اما ناگهان در آن بالا لاشخور بزرگی را می‌بیند که نیمی از بدنش در دهان اژدها (که کله‌اش به بزرگی کله شتر بوده) فرو رفته و دود غلیظی بالای درخت جمع شده است. مطابق این روایت اخوی ابتدا از ترس از آن بالا سقوط می‌کند، و گرچه در این حال تمام بدنش درد می‌کرده، ولی چون اژدها درست در همین موقع چنبره‌اش را از دور درخت باز می‌کند و پایین می‌آید، و مخصوصاً پس از این که به زبان فصیح عربی به اخوی فحش می‌دهد، اخوی ناچار میلهٔ بارفیکس را کنده و به جنگ اژدها می‌رود و پس از دو ساعت زد و خورد اژدها که حریف را سرسخت می‌بیند از سوراخ راه آب فرار می‌کند.

اخوی درباره «پلنگ خان» داستان‌های عجیبی می‌گفت. مثلاً اصرار داشت که «پلنگ خان» در کوچکی از پستان دایه شیر خورده، و الان هم گیاه‌خوار است و لب به گوشت نمی‌زند. می‌گفت «پلنگ خان» روزهای سه‌شنبه هر هفته صبح زود از درخت انار بالا می‌رود و پس از کندن میوه، آن را در گودالی که خودش درست کرده و ته آن را برگ بید و پر مرغ ریخته می‌ریزد و رویش را می‌پوشاند تا در زمستان مجبور نباشد دست‌گذاری جلو خلق‌الله دراز کند.

اخوی وقتی که می‌دید شنوندگان از مراتب فضل و کمال «پلنگ خان» اظهار تعجب می‌کنند، قیافه‌ای می‌گرفت و اعلام می‌کرد که از این بهتر هم می‌شود، چون فعلاً مشغول یاد گرفتن الفبا است. یک بار وقتی که یکی از بچه‌ها پرسید که: «مگه سگ هم الف ب یاد می‌گیرد؟» اخوی خنده‌ای کرد و با اطمینان گفت این موصوع چیز مهمی نیست، و سگ‌های فرنگستان اغلب تصدیق کلاس ششم ابتدایی دارند، و حتی ادعا کرد که سگ هیتلر لیسانسیه تاریخ و جغرافی است و در ارتش آلمان درجه سرگردی دارد.

عاقبت آثار هاری در پلنگ خان ظاهر شد و قرار شد او را بکشند. پدرم می‌گفت، بهتر است بفرستیم ماموری از بلدیہ بیاید و حیوان را راحت کند. ما ندیدیم که چنین ماموری بیاید. اما اخوی ادعا می‌کرد که مامور بلدیہ را برای کشتن سگ آورده و آن مرد با تفنگ برنو از ده قدمی حیوان را نشانه‌گیری کرده، ولی درست لحظه کشیده شدن ماشه، پلنگ خان جستی زده و کلاه مامور را برداشته و در رفته است. اخوی می‌گفت، بلدیہ تهدید کرده که اگر پلنگ خان کلاه مامور فداکارش را پس ندهد، خانه را با زره‌پوش محاصره کرده و با «طیاره عمودرو» لانه پلنگ خان را «بمباردمان» خواهد کرد.

پلنگ خان را سرانجام یکی از آشنایانمان با استرکین کشت.

اخوی، که طبعاً در علوم خفیه هم دستی داشت، پس از مرگ سگ، روح آن زبان بسته را احضار کرد. و با زبان نامفهومی با او سخن گفت. و ما حدس زدیم که آلمانی حرف می‌زند (چون آن مرحوم از نژاد آلمانی بود). بعد رو کرد به ما و گفت: «بچه‌ها شعر کتاب فارسی یادتونه که می‌گه:

بوده‌ست خری که دم نبودش روزی غم بسی‌دمسی فزودش؟»

بچه‌ها گفتند که یادشان است. آن وقت اخوی با قیافه پیروزمندانه‌ای اعلام کرد که پلنگ خان به همه شما سلام می‌رساند و می‌گوید دم آن خر بیچاره را در آن دنیا